



نام رمان : زندگی عاشقانه (فصل سوم)

ژانر : عاشقانه – احساسی – رمانتیک

نویسنده : مدیر لاو کده admin-ali (علی روشن)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

forum.lovekade.com



کریسمس تو راه بود و تقریباً یه هفته مونده بود به عید کریسمس...

با اینکه ما مسیحی نیستیم و عید کریسمس هم واسه ما نیست !

ولی هر سال عادت داشتیم کریسمس رو دور هم جمع شیم و جشن بگیریم...

راستی من (علی) هستم ۱۶ سالمه ، عشقم (باران) یه سال ازم کوچکتر که ۱۵ سالشه..

خواهرم (ماهک) هم یه سال ازم کوچکتره و همسن و دوست صمیمی باران هست..

من و باران دیگه بعد اون دیدار ، دوباره باهم آشتی کردیم و الان رابطمون خیلی خوب صمیمی و شده..

با اینکه رابطمون خوب و صمیمی شده ولی آبجی ماهک همش یجورایی انگار نگرانی داره !

بیشتر از قبل حواسش به ماست که اگه اشتباهی ازمون سر زد ، نذاره اون اتفاقات گذشته و جداییمون دوباره تکرار شه !

ولی خداروشکر اشتباهی ازمون سر نمیزد و رفته رفته بیشتر عاشق و وابسته هم میشدیم...

بلاخره زمانش رسید و کریسمس نزدیک شد ، فقط چند ساعتی مونده بود به عید...

یه روز سرد و برفی زمستونی ، نزدیکی غروب بود که مامان دست به کار شد و شروع به مرتب کردن خونه کرد..

مامان : علی.. ماهک.. دیگه حاضر شین دارم زنگ میزنم به باران اینا امشبو بیان اینجا..

من : مرسی مامان منکه کار خاصی ندارم سریع حاضر میشم..

ماهک : وای مامان... چه عجب زود زود اونا رو دعوت میکنی ؟!

مامان : دخترم مگه چه اشکالی داره مهمون بیاد خونمون ؟

ماهک : نه اشکالی نداره مهمون بیاد.. ولی...

من : ولی چی آبجی جونم ؟ نکنه خوست نمیداد از خونواده عشقم ؟



ماهک : مگه میشه از خونواده عشق داداشیم خوشم نیاد !

مامان : دخترم امشب عید کریسمس...

ماهک : واییییی اصلا حواسم نبود برم سریع کارهامو انجام بدم و حاضر شم...

من : راستی مامان پس بابا کی میاد ؟

مامان : بهش گفتم که زود بیاد حالا کی میادشو نمیدونم !

من : باشه مامان.. حالا زود زنگ بزن به باران اینا...

مامان : هان ؟ مگه زنگ نزدم !؟

من : نه مامان کی زنگ زدی من ندیدم !

مامان : آخ آخ.. حواس نمیدارین که ! خوب شد یاد آوری کردی..

من : مامان بذار من زنگ بزنم...

مامان : نخیر خودم زنگ میزنم...

من : عه مامان دلمو نشکون...

مامان : برو پسر دیگه پررو نشو که !

من : ببخش مامان :)

مامان تلفنو برداشت و شمارشونو گرفت...

-الووو سلام سمیرا خانم..

-حالتون خوبه ؟

-ممنون ممنون...

-سمیرا خانم امشب منتظریم تشریف بیارین

-نه چه زحمتی اصلا این حرفا رو نداریم!

-راستی به شام منتظریم ها زود بیاین

-نه خواهش میکنم چه زحمتی!

-منتظریم ...

-فعلا خدا حافظ...

مامان : خب پسر من اینم از عشقت دعوتشون کردم... دیگه چی میخوای از مامان ؟

من : مرسپی مامان ممنونم از بابت همه چی،):

مامان: دیگه چیکار کنیم یه پسر بیشتر نداریم که! خب بدو حاضر شو دیگه منتظر چی

هستی؟!

من : چشم مامان ...

سریع رفتم تو اتاقم حاضر بشم...

اول موهامو درست کردم و مثل فشن درآوردم...

بعد یه لباس شیک و روشن پوشیدم و از اون عطر همیشگی‌م زدم و حاضر و آماده از اتاقم

اومدم بیرون...

مامان یه لحظه چشمش افتاد بهم یه پوزخندی زد و زیر لبی گفت : به به..

من : هااا چي گفتي ماماں ؟!

مامان : هیچی میگویم یسرم خوشگل شده...

من : مگه از اولش خوشگل نبودم ؟!

مامان : چرا خوشگل بودی و خوشگلترم شدی...

من : واقعا ؟ مرسی مامان :) :

مامان : آره پسر... آخ آخ بذار یه اسپندی دود کنم پسرم چشم نخوره ! ای چشم حسودا کور

شہ...

ماهک یدفعه از اتاقش اومد بیرون گفت : چه خبره اینجا ماما ؟ این همه قریون و صدقه

پسرت میری ؟!

مامان : خب چیکار کنم یه یسر بیشتر ندارم که!

ماهک : بله دیگه بچه فقط پسر شونه.. دختر شون که بچشون نیست!



مامان : الهییی قریون دختر نازم بشم به به من تازه الان میبینم چه ماه شدی..
ماهک : نمیخوام من دختری نیستم):
مامان : عه دخترم این چه حرفیه ؟
من : عه آجی):
ماهک : جونم داداشی ؟
من : جونت بی بلا هیچی...
ماهک : بگووو داداشی ؟
من : هاا چیو بگم ؟
ماهک : همین که الان میخواستی بگی...
من : هیچی میگم مامان و بابا هر دومونم یه اندازه دوس دارن..
مامان : آره دخترم علی و تو هیچ فرقی برامون ندارین هر دوتاتونم یه اندازه دوس داریم...
ماهک : نمیخوام منو دوس نداشته باشین!
مامان : الهییی بذار ببینم دخترم چیش شده ؟!
ماهک : هیچی مامان ببخش یه لحظه تند رفتم...
مامان : الهییی عزیزای دلم.. مامان فداتون بشه...
من و ماهک : نههه خدا نکنه!
یدفعه صدای آیفون خوته بلند شد !
رفتم جواب دادم دیدم صدای باران از پشت آیفون میاد سریع باز کردم درو دویدم حیاط !
باران یدفعه دید منو دوید بغلم کرد : سیلامم عچقممم...
من : سلاممم عزیزممم خوبی ؟
باران : میسیی خوفممم ، علی جونیم چطوله ؟
من : مرسی منم خوبمم.. عه باران چرا زبونت اینجوری شده ؟!
باران : هاا ؟ زبونم چجوری شده ؟



من : هیچی خخ مٹ اینکہ لوسیش گرفته بود الان درست شد..

یدفعه مامان صدام زد : علیی کجا رفتی ؟ کی بود ؟!

من : اینجام مامان...

مامان : کی بود در زد ؟

باران : منم مامانی من بودم...

دست بارانو گرفتم اومدیم تو خونه : سلام مامانی.. سلام آبجی ماهک..

مامان : سلام دخترم خوش اومدی.. خوبی ؟

ماهک : سیلامم به به آبجی باران...

باران : مرسی مامانی شما خوبین ؟

مامان : مرسی دخترم شکر خدا ، راستی پس مامان و بابات کو ؟!

باران : هااا اونا چیزه.. تو راهن داشتن وسایل میخریدن من بدو بدو اومدم...

مامان : الهیی پس بشین الان مامان و بابا هم میان...

باران : وایی مامانی الان مامان و بابا بیان میکشن منو...

من : هاا چرا ؟

مامان : چرا دخترم مگه چیکار کردی ؟

باران : هیچی اونا مشغول انتخاب کردن وسایل بودن من فرار کردم اومدم...

مامان : وایی دخترم چیکار کردی الان اون بیچاره ها نگران دارن دنبالت میگردن..

باران : آخ آخ.. من برگردم پیششون...

مامان : نخیرم تو بشین سرجات من الان یه زنگ میزنم بهشون...



مامان تلفن رو برداشت و گفت : باران شماره مامان چند بود ؟

باران : ها ؟ گوشو بدین بگیرم...

شماره رو گرفت و دوباره گوشو داد به مامان...

- الووو سلام سمیرا خانم...

- خوب هستین ؟

- قبل از هر چیزی بگم باران اینجاست نگران نباشین !

- منتظریم زود بیاین...

- فعلا خدا حافظ...

چند دقیقه ای نشسته بودیم که دوباره صدای آیفون خونه بلند شد...

تا من پا شم ، ماهک سریع پا شد رفت جواب داد و درو باز کرد...

مامان : کی بود دخترم ؟

ماهک : بابا بود صدای مامان باران اینا هم می اومد !

مامان : علی پاشو زود برو جلوشون..

من : چشم مامان.. سریع رفتم حیاط دیدم مامان و بابای باران وارد حیاط شدن..

بابا هم در حال باز کردن درب پارکینگ بود که ماشینو بندازه تو...

مامان باران دستش یه جعبه بود (فکر کنم جعبه کیک بود) نزدیک شدن و رفتم جلوشون..

من : سلام مامان جان.. سلام بابا جان...

مامان باران : سلام علی جان..

بابای باران : سلام پسرم..



من : خوش اومدین... رفتم باهاشون دست دادم و بعد اومدیم خونه..

مامان و ماهک : سلام خوش اومدین...

مامان و بابای باران : سلام ممنون ببخشید زحمت دادیم..

مامان : خواهش میکنم چه زحمتی بفرمایین..

مامان باران جعبه رو گذاشت رو میز و رفتن نشستن رو مبل...

چند دقیقه بعدش بابا اومد و سلام کردیم و همه نشستن و مامان هم تو آشپزخونه مشغول درست کردن قهوه بود...

بعد مامان قهوه رو درست و کرد و داشت می آورد یدفعه چشمش افتاد به مامان باران ! عه سمیرا جان چرا هنوز پالتو تنته !؟

سمیرا خانم : والا یکم سردمه... از دست این دخترمون که تو این سرما کلی نگرانمون کرد.. چشم الان درمیارم...

سمیرا خانم پا شد رفت تو اتاق پالتوشو دربیاره...

آقا محمد (بابای باران) دیدم داره کاپشنشو درمیاره سریع رفتم از دستش گرفتم و زدم به آویز..

باران هم همونجا کاپشن و شال و کلاهشو باز کرد و مثل همیشه با لباس راحتی نشست... چند دقیقه بعدش سمیرا خانم هم از اتاق اومد بیرون و سرجاش نشست...

مامان هم قهوه ها رو دوباره میخواست بیاره که سمیرا خانم گفت : پاشو باران زشته عه !!

باران : چشم مامان.. سینی قهوه رو از دست مامان گرفت و آورد...

بعد مامان هم اومد نشست... مامان و سمیرا خانم و بابا و آقا محمد باهم مشغول صحبت شدند..



من و باران و ماهک هم سه تایی باهم من وسط نشسته بودم و باران دست راستم و ماهک دست چپم نشسته بود..

همینطور باهم مشغول صحبت بودیم و خیلی حس خوبی داشتیم...

بعد قهوه هامونو خوردیم و باز هم مشغول صحبت شدیم...

مامان بلند شد رفت آشپزخونه ، تدارک شام رو می آورد رو میز بچینه که چشمش افتاد به جعبه کیک !

این چیه ؟ عه سمیرا خانم اینو شما آوردین ؟!

سمیرا خانم : چیزی نیست یه کیک واسه جبران اون جریان سوء تفاهم تولد برای بچه ها گرفتم :

مامان : دستت درد نکنه پس با اجازه بذارمش یخچال بعد شام میارم...

باران و ماهک هم بلند شدن رفتن آشپزخونه به مامان کمک میکردن...

بعد مامان صدا زد شام حاضره بفرمایین...

رفتیم نشستیم غذای شام هم سوپ و برنج و کباب بود یعنی غذای مورد علاقه من...

سر میز شام هم باز ما سه تا باهم من وسط نشستیم و ماهک و باران کنارم نشستن...

بلاخره شام رو خوردیم و بابا و آقا محمد بلند شدن رفتن پای تلویزیون نشستن...

من تنبل خان هم همچنان نشسته بودم و سمیرا خانم هم بلند شد رفت رو مبل نشست...

باران و ماهک هم درحال جمع و جور کردن بودن و مامان هم تو آشپزخونه کار میکرد...

منم پا شدم رفتم رو مبل نشستیم و باران و ماهک هم کارشون تموم شد و اومدن نشستن کنارم...

چند دقیقه بعد مامان کیک رو از یخچال آوردم گذاشت روی میز جلویمون...



سمیرا خانم : خب دخترم علی جونت که کنارته اینم از کیک ، دیگه هی نگو تولدمو خراب کردین !

باران : واییی میسویی مامانی دستت درد نکنه...

من : مرسی مامان جان واقعا دستتون درد نکنه...

مامان کیک رو از جعبه درآورد و گذاشت روی میز ، یه کیک شکلاتی و طرح قلب بود و روش نوشته بود (علی و باران)

من و باران دیگه از ذوق داشتیم میمردیم که سمیرا خانم گفت : خب بچه ها چگونه ؟

من و باران : خیلییی قشنگه دستتون درد نکنه (:

سمیرا خانم : بین دخترم ما همیشه به فکر شما هستیم..

مامان و بابا : ممنون سمیرا خانم و آقا محمد خدا سایتونو از بالا سر بچه هامون برنداره (:

سمیرا خانم و آقا محمد : ممنون همچنین (:

آقا محمد : باران ؟ بابایی ؟ یه شمع هم واسه کیک گرفتم برو از جیب کاپشنم بردار بیار...

باران : واییی مرسی بابایی چشم... رفت شمع رو آورد ، یه شمع قرمز رنگ قلب طرح love بود و گذاشت وسط کیک..

ماهک هم سریع رفت از آشپزخونه فندک آورد و روشنش کرد همگی باهم یه دست محکم زدن...

بعد من و باران دوتایی باهم شمع رو فوت کردیم و ماهک چندتا عکس یادگاری ازمون گرفت.. بعد مامان کیک رو برید و خوردیم...

اینم یه روز عالی در کریسمس که اسمش رو گذاشتم (کریسمس ما) پایان.